

# تنها مرو

زهرا تیموری

تهران - ۱۳۹۵

چه خوب که تو در من اتفاق افتادی.  
وگرنه عشق تا ابد در من خاک می خورد.  
تقدیم به همدل و همراه عزیزم  
محمود دشتگرد

سرشناسه	: تیموری، زهرا
عنوان و پدیدآور	: تنها مرو / زهرا تیموری.
مشخصات نشر	: نشر علی .
مشخصات ظاهری	: ص.
شابک	: ISBN 978 - 964 - 193 - 027- 3
یادداشت	: فیپا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR
رده‌بندی دیویی	:
شماره کتابخانه ملی	:

**نشر علی** : خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

**تنها مرو**

**زهرا تیموری**

ویراستار: مرضیه کاوه

چاپ اول:

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی:

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: الوان

صحافی: آزاده

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 964 - 193 - 014 - 3

سکوتی به گلویش پنجه انداخته بود تا غریو فریاد از غمش را که به بلندای غرش یک آسمان بود کسی نشنود. غمی جانکاه که او را به بیابانی از اضطراب سوق می داد و پای قلبش را آبله گون کرده بود. از به یاد آوردن خاطرات جانکاه گذشته، حتی اشک یاری نمی کرد تا بر این آتش سوزان مرهمی شود و از این سوزش عجیب که تمام قفسه‌ی سینه‌اش را در بر گرفته بود رهایش سازد.

در حالیکه روی صندلی متحرک جلوی میز کارش نشسته بود و ارتفاعش را آن قدر بالا برده بود که فقط نوک پنجه پاهایش روی زمین بود؛ تکان‌های دورانی به خود می داد و محو تماشای عکسی که با دو دست جلوی نگاه پر حرارت خود گرفته بود، در دنیای دیگری سیر می کرد؛ عکسی کهنه از یک دختر زیبا با موهای قهوه‌ای تیره و چشمانی به رنگ موهایش. لبخند ملیحی به لب داشت و دندان‌های سپیدش که نمایان بود، زیبایی بیشتری به صورتش می داد.

یک دستش را رها کرد و روی پیشانی‌اش گذاشت و آهی تلخ از کام خشکش بیرون فرستاد. عکس را روی لبش قرار داد و بوسه‌ای به صورت دختر درون آن زد و دوباره آن را جلوی چشمانش گرفت و زیر لب زمزمه وار گفت: «حقم نبود، بی تو بودن حقم نبود.»

آن قدر با حسرت محو تماشای عکس بود که ورود مادرش را حس نکرد. بهار خانوم جلوی در ایستاد و جلو تر رفت، فقط با صدای آرامی گفت:

— اردشیر جان! شام آماده است.

بدون اینکه به پشت سرش نگاه کند گفت:

— میل ندارم، لطفاً لامپ رو خاموش کنین و درو ببندین.

بهار خانوم، مادرش، در حالیکه نگاهی غمبار از پشت سر به او انداخت سری از تأسف تکان داد و اطاعت کرد و لامپ را خاموش نمود. از لای در خارج شد و در را با صدای بسیار آرامی بست. دستش را پشت کرد و چند باری بسیار آرام روی میز کوبید. بعد از جا برخاست و پاهای سست و خسته اش را روی زمین کشید و به سمت تختش حرکت کرد و روی تخت ولو شد. ساعدش را جلوی چشمانش گرفت. بی هوا دوباره به گذشته ها رفت. حالا سال ها بود که هر وقت چشم می بست به آن روزها می رفت.

\*\*\*\*\*

ستاره دختر مورد علاقه ی او بود. دختر دوست پدرش، (دکتر بهداد) تنها دختر دکتر و نور چشم همه ی خانواده، پر انرژی و شاد، هر جا که ستاره پا می گذاشت شادی زودتر از او سرک می کشید. مثل اسمش یادآور شور و نشاط بود. از بچگی ستاره را جدا از بقیه دوست داشت. جای مخصوصی در دلش داشت. بخاطر فامیلی نزدیکی هم که با زن امیر (برادرش) داشت. پس از ازدواج امیر حالا، او را زودتر از سابق می دیدند. قلب جوان و پر شورش عشق ستاره را باور داشت. بخاطر این از مادر

خواست که مهمانی آخر هفته را در باغ بگیرند. گرچه بهار خانوم بخاطر نوه های کوچکش نمی خواست از او اطاعت کند، ولی آن قدر اصرار کرد که بالاخره مادر را هم راضی نمود.

از صبح جمعه که قرار بود خانواده ی دکتر بهداد به خانه شان بیایند روی پا بند نبود. انگار در دلش شراره هایی از آتش شعله می کشید که گرمای آن گونه هایش را به شدت سرخ کرده بود. بهار خانوم از حالاتش، راز دلش را می فهمید ولی به روی خودش نمی آورد.

میز ناهار در حیاط چیده شده بود. مرتب به میز سرکشی می کرد که مبادا چیزی کم و کسر باشد. ژاله (همسر امیر) از اینکه مهمانی در حیاط بود گله مند شده و می گفت که بچه هایش سرما خواهند خورد، ولی گوش اردشیر بدهکار نبود. وقتی زنگ در به صدا درآمد قلبش به شدت گرمپ گرمپ می کرد. انگار می خواست از قفس سینه رها شود و زیر قدم های محبوبش بیفتد. آن قدر هیجان زده در را گشود که دکتر بهداد از دیدنش حسابی جا خورد. نگاهش دودو می زد تا صورت ستاره را ببیند. وقتی صورت خندان ستاره از پشت شانهای پدرش خارج شد و جلوی چشمان او قرار گرفت، انگار جانش آرام و قرار یافت. تمام جسمش مسخ شده بود و نگاهش ثابت به چشمان پر از نور و زندگی ستاره بود. پس از لحظاتی دکتر بانوک انگشتان دستش به شانهای اردشیر زد و او را متوجه ی حالش کرد. شرمنده سر به زیر شد و به سلامی اکتفا کرد و خود را از جلوی در کنار کشید.

بهار خانم و عاطفه (خواهرش) به استقبال خانواده ی دکتر آمدند و بعد از احوال پرسی و روبوسی با ستاره و سیما خانم، آنها را به داخل دعوت کردند. دکتر با دیدن میز پذیرایی وسط حیاط، در حالیکه به سمت حاج آقا حرکت می کرد و با او دست می داد پرسید:

– حاج آقا خبریه؟ تو این هوا توی حیاط؟

حاج آقا سرش را جلوتر کشید و همان‌طور که صورتش پر از خنده‌ی معنی‌داری بود، دست دوست مهربانش را به گرمی در دست فشرد و رو به ستاره و سیما خانوم سلام و احوال‌پرسی کرد و همان‌طور که می‌خندید دست آزادش را به علامت تسلیم بالا برد و گفت:

– بسنده و بهار خانوم بی‌تقصیریم و هیچ‌کاره. میزبان امروزتون اردشیرخان که تدارک این مهمونی رو داخل حیاط دیده.

و با نگاهی نافذ به چشمان مسخ‌شده‌ی اردشیر خیره شد و در حالیکه یک تای ابرویش را بالا برده بود و لبخندی لب‌هایش را کش می‌آورد، ادامه داد:

– اردشیر امروز خیلی داغ کرده.

و همه‌ی نگاه‌ها را به سمت او سوق داد. اردشیر که حرارت بدنش از گونه‌هایش بیرون می‌زد از خجالت به سرعت روی پاشنه‌ی پا چرخید و به سمت داخل خانه حرکت کرد تا بیشتر از این احساس شرم نکند. وارد خانه که شد رو به آینه‌ی قدی که درست یک قدم از در ورودی فاصله داشت نگاهی به خودش انداخت؛ مثل یک دختر چهارده ساله دچار شرم شده و صورتش پر از هجوم خون گرم قلبش قرار گرفته بود. با نوک انگشت گونه‌هایش را لمس کرد و سعی نمود با مالش از این سرخی بیش از اندازه بکاهد. وقتی به یاد ستاره می‌افتاد دوباره خون به صورتش هجوم می‌آورد. چاره‌ای نداشت باید کمی گستاخ‌تر می‌شد و جسارت به خرج می‌داد تا به مراد دلش برسد. چند قدمی از آینه فاصله گرفت. به سمت دستشویی حرکت کرد و وارد آنجا شد، صورتش را به چند مشت پی‌درپی آب سرد سپرد تا حرارتش را بکاهد و تا حدودی هم موفق شد. وقتی از دستشویی خارج شد با دیدن امیر روبروی در توالی در جا خشکید.

دستمال کاغذی را که برای پاک کردن رطوبت صورتش برداشته بود در دستش می‌چاله کرد و نگاه ثابتش را به صورت امیر که می‌خندید، دوخت. امیر گفت:

– خواستگاری کردن این قدر رنگ به رنگ شدن نداره. اونا تا حالا هزار بار بیشتر فهمیدن، جنابعالی خاطرخواه دخترشون هستی. پس بی‌خود بچه‌های ما رو سرما نده و حرف تو بزن. سیما خانوم خاله‌ی ژاله است و از اونجا که خواهرزاده به خاله شبیه، باید تا می‌خنده و تنورش داغه نونت رو بیچسبونی. طاقت این خانواده کمه.

سپس با پنجه‌ی دست شانیه‌ی اردشیر را فشرد و لبخند قاطع‌اش اردشیر را مصمم کرد. دوباره جلوی آینه نگاهی به صورتش انداخت. از سرخی دقیقی پیش تا حدودی کاسته شده بود. نفسش را حبس کرد و با بازدمی همه‌ی هوای حبس شده را از سینه خارج نمود و به حیاط برگشت. همه پشت میز نشسته بودند. پدر با دیدن اردشیر به مزاح گفت:

– پسر جان ما رو کاشتی توی سرما خودت رفتی تو خونه؟ ما پیریم شما جوون‌ترا که خون‌تون جریانش بالاست و گرم‌تره باید مراعات ما پیر و پاتالا رو بکنین.

با این حرف حاج آقا، اردشیر دوباره دچار هیجان شد. حتی آن قدر هیجان‌زده که وقتی خواست لب بگشاید گلویش خشک بود و صدای دورگه‌اش یاری نمی‌کرد. صدایی از گلویش بیرون نیامد و لبانش درست مثل ماهی بی‌صدا باز و بسته شد. سعی کرد بنشیند تا کمی به خودش مسلط شود ولی چون صندلی که انتخاب کرده بود دقیقاً روبروی دکتر و سیما خانوم بود، بدتر از قبل شد و این بار مجبور شد که حتی سر به زیرتر هم باشد. حساسی کلافه و عصبی شده بود. دستش را بالا آورد و روی پیشانی‌اش گذاشت و چند باری خیلی محکم پیشانی‌اش را با نوک

انگشتانش مالش داد. بهار خانم به دادش رسید و سعی کرد رشته‌ی کلام را به دست بگیرد تا اردشیر را از زیر میخ نگاه‌هایی که به او دوخته شده بود رها کند. دوباره سعی‌اش را کرد و سربلند کرد ولی وقتی نگاهش به صورت ستاره می‌افتاد قلبش آن‌قدر به شدت می‌کوبید که کنترل همه‌ی مشاعرش را از دست می‌داد، حتی نمی‌توانست نگاهش را هم در اختیار بگیرد. امید که شیشه‌ی شیر دخترش (ژینوس) را در دست داشت و به سمت بالا و پایین تکان می‌داد تا شیر خشک‌ش حل شود جلوتر آمد و نگاهی به میز و کسانی که همگی در سکوت اطراف میز نشسته بودند انداخت و شلیکی زد زیر خنده و در حالیکه شیشه را به دست ژاله می‌داد کنار صندلی ایستاد و گفت:

— ببخشید خانم‌ها و آقایون، بچه‌های ما کوچیکن، ممکنه سرما بخورن ولی از اونجا که این اردشیر کوچولوی ما تصمیم نداره حرف شو بزنه و می‌خواد تا شب همه‌ی ما رو معطل کنه و من اصلاً دلم نمی‌خواد شب بچه‌ام تب کنه و تا صبح بیدار بمونم، جورشو می‌کشم و از آقا و خانم بهداد، دختر خانم شونو برای اردشیرخان خواستگاری می‌کنم. این افتخار رو به ما می‌دید؟

و بعد انگشتان شست هر دو دستش را به سینه‌اش زد و به خودش اشاره کرد و گفت:

— نمونه‌ی یه داماد زن ذلیل رو که قبلاً تجربه کردید. ایشونم برادرمه و از من ذلیل‌تره.

و با خنده‌ی صداداری ادامه داد:

— به نوکری می‌پذیرین شون؟!!

اردشیر احساس می‌کرد حالا ست که قلبش از گلویش بیرون بزند. نفس عمیق و راحتی کشید و به ستاره با آن چشمان درخشان و

رقصنده‌اش چشم دوخت. هنوز شهد آن نگاه را در دل داشت. هنوز هم فکر می‌کرد اگر آن روز امید به دادش نمی‌رسید مطمئن بود که خودش از هیجان نمی‌توانست حرفی بزند. از به یاد آوردن آن روز بغضی مثل خار درشتی گلویش را می‌تراشید، ولی چیزی که در این سال‌ها عایدش شده بود همین خار درشت بود. در تمام این سال‌ها احساس می‌کرد قلبش سوراخ شده و گلویش را به صورت زخمی گسترده تراشیده است. در تمام این مدت همیشه اشکی پشت چشمانش خشکیده بود و هرگز راه به صورتش نمی‌یافت.

احساس بی‌قراری کرد و ساعدش را از روی چشمانش برداشت. احساس تاری دید داشت و نفسش به شماره و عمیق برمی‌آمد. از جا برخاست و نشست و پس از دقایقی جلوی پنجره‌ی اتاق ایستاد و پنجره را گشود. بوی خاک و درختان را با نفس عمیق به ریه‌هایش هدایت کرد و دو دستش را به دو سوی پنجره‌ی اتاقش قرار داد و فشاری به چهارچوب پنجره وارد کرد. دلش می‌خواست این پنجره را بشکند. پنجره‌ی این اتاق و این دنیای تاریک که ستاره‌اش در هیچ شبی نمی‌تابید. از بدنش حرارت بیرون می‌زد. دوباره بی‌خوابی به سرش زده بود. دقایقی به آسمان تاریک پراز ابر و بدون ستاره نگاه کرد؛ ابری که مثل او بود، پراز باران و سنگین و دریغ از یک قطره نم اشکی که سبک شود. پس از دقایقی به سمت میز کارش حرکت کرد و روی صندلی نشست و چراغ مطالعه را روشن کرد. اولین و تنها جایی از میز که روشن شد عکس ستاره بود که می‌خندید. سرش را پایین انداخت و مثل اینکه اولین بار است این عکس را می‌بیند نگاهش کرد و آهسته زیر لب گفت: «حالا به چی می‌خندی؟ روزگام خیلی خنده داره؟ خانم خوشگل من، عزیز دل من، همه‌ی دنیا رفتن تو و برنگشتن تو باور کرد، پس چرا من نمی‌تونم باور کنم؟! چرا نمی‌تونم

بپذیرم که تو رفتی و برنمی‌گردی؟ چرا وقتی هر شب بهت فکر می‌کنم باز قلبم هزار تیکه می‌شه؟ مگه واسه آدم بی‌وفا سزاواره این قدر بی‌قرار موند؟ ستاره! شیش ساله منتظرتم. کی می‌ای؟ این همه انتظار من برات زیاد نیست؟! من که دیگه طاقت و تحمل خودمو هم ندارم.»

لبخند شیرین ستاره، در عکس، به لبش لبخندی تلخ می‌بخشید. با دقت دوباره به چشمان ستاره نگاه کرد و پرنده‌ی خیالش در هزار توی افکارش در گذشته به پرواز درآمد.

\*\*\*\*\*

به قول بهار خانم انگار خانواده‌ی ستاره و خودش منتظر چنین پیشنهادی بودند که سر میز جواب مثبت دادند. بهار خانم دلش می‌خواست برای نامزدی آن دو، در حیاط به بهار نشسته و باصفای‌شان جشنی برپا کنند، تا سر فرصت به جشن عروسی بپردازند. ولی دکتر و سیما خانوم تأکید داشتند که جشن عقد و عروسی تنها فرزندشان باید در بهترین تالار شهر باشد. اما بخاطر مناسبت‌های مذهبی به ترافیک عروسی‌ها برخورد کرده بودند و تالار مدنظر آنها برای دو ماه بعد وقت داد.

اشتیاق اردشیر برای رسیدن به ستاره آن قدر زیاد بود که به پیشنهاد بهار خانم و حاج آقا قرار شد عقدی صورت بگیرد و جشن در زمان موعود انجام شود. سیما خانوم قصد داشت آنچه در توان دارد برای عروسی تنها فرزندش انجام دهد. بخاطر همین برای هر چیزی بسیار نکته‌سنجی می‌کرد و وسواس به خرج می‌داد. یک روز قبل از عقد اردشیر با اجازه‌ی سیما خانوم و آقای دکتر از ستاره خواست تا برای خرید حلقه با هم به

بازار بروند.

اردشیر از بیاد آوردن آن روز شیرین آن قدر مستأصل و درمانده شده بود که احساس سوزشی عمیق وسط قفسه‌ی سینه‌اش می‌کرد. سعی کرد از جا برخیزد و دیگر به چیزی فکر نکند ولی امشب مالیخولیای گذشته به جانش هجوم آورده بود. به حلقه‌ای که ستاره خریده بود؛ حلقه‌ای که حالا سال‌ها بود در انگشت کوچک خودش جا خوش کرده خیره شد؛ حلقه‌ای ساده که دو نگین سفید و براق برلیان روی آن قرار داشت. آهی از سینه بیرون داد و زیر لب در حالیکه شاکیانه مشت گره کرده اش را به وسط سینه‌اش می‌کوبید سعی کرد بر اعصاب و روان خرابش مسلط شود و از پشت دندان‌های قفل شده‌اش به دنیا و چرخ گردون ناسزا گوید. درونش می‌لرزید. می‌دانست تا چشم به این عکس داشته باشد دیوانه‌وار به ستاره خواهد اندیشید؛ ستاره‌ای که نورش را، وجودش را، قلبش را از زندگی او بریده بود. نگاهش به دستش و به حلقه‌ی ستاره که بر انگشتش بود خیره شد و با خود گفت: «ستاره! هزار بار گفتم این حلقه باید روی انگشت تو باشه نه من. قرارمون رو خوب زیر پات گذاشتی و رفتی.»

از شدت عصبانیت می‌خواست تمام جسم و روحش را متلاشی کند. نقشه‌هایی را که کشیده بود از روی میز نقشه‌کشی بلند کرد تا روی میز کارش قرار دهد و بلکه با کار خودش را از این افکار مشوش دور کند، ولی برخلاف تصورش آرام نشد که هیچ، بدتر هم شد. چون تمام عکس‌هایی که از ستاره داشت و هر شب که بی‌خواب می‌شد به آنها نگاه می‌کرد و غصه می‌خورد لای یکی از نقشه‌ها پنهان کرده بود که نبیند و با برداشتن نقشه‌ها، عکس‌ها پخش زمین شد. دیگر قلبش نامنظم می‌زد و بدنش می‌لرزید. روی زمین زانو زد و تک‌تک عکس‌ها خنجری کاری بر تمام پیکرش شد. چقدر در آن سال‌ها خوش بود! چه لبخندی داشت.

حاج آقا عقدشان را خواند و قرار شد وقتی فردا به دفتر می‌رود عقدشان را ثبت کند، اما هیچ‌وقت این اتفاق نیفتاد. آن روزها عاطفه دانشجوی عکاسی بود و میان شوخی و خنده این هشت عکس را از آنها گرفته بود که همه حرفه‌ای و زیبا شده بود. همین عکس‌ها تمام یادگاری عشقش، ستاره‌ی آسمانش بود. دوباره زیر لب آه کشید و گفت: «چقدر راحت خنده‌هام به تاراج رفت.»

ستاره در اولین باری که حاج آقا عقد را خواند بله گفت و اجازه نداد تا زیرلفظی را که بهار خانم برایش در نظر گرفته بود به او هدیه کند. بهار خانم می‌خواست گردنبند عتیقه‌ای که یادگار مادرِ مادرِ بزرگش بود و نسل به نسل به آنها ارثیه رسیده بود برگردن عروسش بیاویزد که با این حرکت ستاره خندید و گفت:

– رفت تا شب عروسیت کادومو بدم، تا تنبیه بشی و این قدر عجول نباشی.

حاج آقا که پیشانی او را می‌بوسید گفت:

– خوب در و تخته با هم جورن ان شاء... که صد سال به پای هم زنده باشین و خوشبخت بشین.

حالا، و با مرور آن روزها اردشیر فکر می‌کرد که چرا دعای پدر مهربانش برای زندگی او بی‌اثر ماند؟

بعد از خواندن عقد در حیاط پر از گل و باغ‌گونه‌ی خانه‌ی حاج آقا، در حالیکه دست همدیگر را در دست داشتند به اطلاع بزرگترها رساندند که می‌خواهند دو سه روزی با هم به شمال بروند. سیما خانم با نارضایتی رو به دکتر گفت:

– وای احمدجان! تو رو خدا تو یه جور ستاره رو راضی کن بمونن. ما هزار تا کار داریم.

ولی اشتیاق شدیدی که هردوی آنها داشتند، لبخند را به لبان دکتر بخشید و نگاه راضی‌اش سیما خانوم را کلافه کرد. حاج آقا گفت:

– سیما خانوم حالا کو تا دو ماه دیگه؟! این بچه‌ها قراره دو سه روز از ما دور باشن. بذارین برن و از زندگی شون لذت ببرن. باور کنین این دو سه روز بهترین خاطرات شون می‌شه. مگه نه آقای دکتر؟ بابا شما که تجربه‌ی نامزدی داشتین شما دیگه چرا؟!  
دکتر به تأیید حرف حاج آقا گفت:

– راست می‌گن سیما جان. این دو سه روز از اون شب مجللی که شما داری براش لحظه شماری و برنامه‌ریزی می‌کنی بیشتر بهشون خوش می‌گذره.

ولی چرا آن دو سه روز بدترین خاطرات عمرش شد؟

سیما خانم این بار متوسل به بهار خانم شد و گفت:

– بهار جان! شما چیزی بگو.

بهار خانم با آن صورتی که واقعاً بهار را در ذهن مجسم می‌کرد، با لبخندی که شبیه نسیم روی صورتش به رقص بود گفت:  
– عزیزم دیگه اینا زن و شوهرن و اختیار همو دارن. من چی بگم این وسط؟!  
با همین جمله ستاره به سمت ماشین اردشیر پرواز کرد و با خنده‌ای صدادار گفت:

– مامان، مادر شوهر عزیزم راست می‌گه.

و سوار ماشین شد و اصلاً توجهی به اخم‌های درهم کشیده سیما خانم نکرد. حاج آقا با اشاره سر و چشمک به اردشیر او را بدرقه کرد و او در حالیکه با همه دست می‌داد یک به یک خداحافظی کرد. وقتی دست سیما خانم را در دست گرفت، سیما خانم در حالیکه گونه‌هایش از شرم به

سرخ می‌گرایید خیلی آرام زیر گوش اردشیر گفت:

— اردشیر جان! می‌بینی که سر به هواست، هواشو داشته باش. آخه...

من و منی کرد و ادامه داد:

— آخه هنوز عقدتون ثبت نشده، می‌دونی که دلم نمی‌خواد اتفاقی...

آخه چه جوری بگم... می‌دونی...

اردشیر چشمانش را به هم فشرد و با لبخندی دلگرم کننده گفت:

— از من مطمئن باشین، ستاره چشمای منه. من مراقب چشمم هستم. و باعث شد حاج آقا با نگاه تحسین برانگیزی دستش را چند بار به آرامی روی شانهاش بکوبد و با حرکت سر و چشمانی به هم فشرده از تأیید حرف و حرکات اردشیر او را مطمئن کند.

احساس خفگی باعث شد دوباره از جا برخیزد و کنار پنجره قرار بگیرد و چند بار نفس عمیق بکشد.

دستی بر گلویش آنچنان می‌فشرد که عرق سرد و درشتی را به تمام وجودش نشانده بود. دستش را پیش برد و با انگشتان شست و سبابه‌اش دریچه‌ی هر دو چشمش را به شدت فشرد. امشب تا سر حد انفجار پر از غم بود. کمتر شبی بدون این همه آشفتگی به سر برده بود، ولی امشب به سر حد جنون آشفته بود. رعد و برقی عظیم با صدای رعب‌انگیزی همه‌ی آسمان و زمین را روشن کرد و آسمان به یکباره شروع به بارش نمود، انگار دل آسمان هم پاره شده بود. بی‌وقفه باران بود که سر به در و دیوار می‌کوبید. کاش می‌شد او هم بیارد و شاید از این بار سنگین برای لحظاتی هر چند کوتاه راحت شود. آخرین پرده‌ای که هر شب بی‌کم و کاست جلوی چشمانش رژه می‌رفت، دوباره و دوباره جلوی چشمانش به رقص درآمد.

وقتی وارد ویلای حاج آقا در شمال شدند ستاره مثل پروانه‌ای کوچک که در باد به رقص در می‌آید به سمت ساحل خصوصی که پشت ویلا بود حرکت کرد. حتی صدای گام‌های ستاره را که روی سنگ‌های درشت ساحل می‌دوید، صدای رقص گونه‌ی پاهایش را می‌شنید. صدای خودش که مثل طبلی توخالی در سرش دوباره به کوبش درآمد بود:

— ستاره جان! صبر کن، هوا زیاد گرم نیست.

و چون ستاره توجهی نکرد، به دنبالش دوید و او را از پشت در آغوش گرفت. چقدر ستاره خواستنی بود. کمر باریکش را به سمت خود چرخاند و ستاره در مقابل نگاه ملتهب و پراز اشتیاق اردشیر به او چشم دوخت و لب به دندان‌گزید و شرم کرد. اردشیر حلقه‌ی دستانش را تنگ‌تر کرد و او را به هرم آغوش سپرد. ستاره سر به زیرتر شد، ولی نگاه سنگین اردشیر نگاهی نبود که بشود سر به زیر داشت و بی‌تفاوت بود. دوباره سر بلند کرد و دستانش را دورگردن اردشیر حلقه نمود و با شرم گفت:

— این جوری نگام نکن.

اردشیر با تمام محبتی که از وقتی بیاد داشت نسبت به ستاره در دل احساس می‌کرد، چشم در چشم ستاره گفت:

— چه جوری خانم زیبای من؟

ستاره یک دستش را رها کرد و نیشگونی از گونه‌ی اردشیر گرفت و چشمانش را محکم مثل کودکی لوس بهم فشرد و یک آن به نوک پا بلند شد و بوسه‌ای محکم و شیرین روی گونه‌ی اردشیر نهاد. بوسه‌ای که امشب اردشیر دوباره با یادآوریش باز با نوک انگشتانش جای بوسه‌ی او را روی گونه‌اش مثل آن روز نوازش کرد. ستاره از باز شدن دست او نهایت استفاده را کرد و خود را از آغوش او رها کرد و به سمت ساحل دوید و اردشیر به دنبالش به آرامی در حالیکه هنوز گیج و مسخ بوسه‌ی او

بود گام برداشت. دستش را پشت سر ستاره دراز کرد و گفت:

— پس من چی؟ قبول نیست.

ستاره که شالش را روی ماسه‌ها پرت می‌کرد، ایستاد و روبه‌روی او قرار گرفت. دندان‌های سپیدش بر اثر لبخندش، زیباییش را صد چندان می‌کرد. دوباره اردشیر به سمتش دوید و بار دیگر سخت‌تر او را در آغوش گرفت و به صورتش زل زد. ستاره شاکیانه گفت:

— این جوروی نگام نکن، خجالت می‌کشم.

— از کی خجالت می‌کشی؟ من نگاه کردم این جوریه و قراره همیشه این جوروی نگات کنم. می‌خوام از دیدن تو و صورتت، لذت ببرم.

رعد و برق بلند دیگری برای لحظاتی از خیالات و اوهام بیرونش آورد یاد آن روز وحشتناک افتاد. ستاره از این بوسه به وجد آمده بود و سرش را به سینه‌ی اردشیر فشرد و گفت که می‌خواهد صدای ضربان قلب او را بشنود. آسمان صاف و خورشید، مانند عشق آنها فروزان می‌درخشید. ستاره سرش را از سینه‌ی اردشیر جدا کرد و گفت که می‌خواهد وارد آب دریا شود و اصلاً به اصرار اردشیر که هوا بهاریست و بهار دزده و ممکن است دوباره سرد شود گوش نمی‌داد. گرگر گرمای وجودش خنکای آب می‌طلبید. اردشیر با لبان به خنده نشست و چشمان پر از شیطنت و وسوسه‌گرش گفت:

— من که اراده حرف زدن روی حرف تو رو ندارم...

بفرمایید!

ستاره خندید و دکمه‌های مانتویش را باز کرد و آن را روی تخته سنگ لب ساحل گذاشت. بلوز و شلوار کتان سفیدی به تن داشت. همان‌طور با لباس به داخل آب دوید و موهای پریشان و قهوه‌ای‌اش به رقص درآمد. اردشیر هم پی او به داخل آب دوید و این‌بار به سختی او را در آغوش

گرفت و فشرد؛ آن‌قدر محکم که ستاره به اعتراض گفت:

— وای اردشیر چی کار می‌کنی؟ استخونامو شکوندی.

ساعتی داخل آب دریا بودند. هوا کم‌کم ابری و بد شده بود و این خاصیت بهار بود. اردشیر از ستاره خواست که از دریا بیرون بروند ولی ستاره قبول نمی‌کرد. مثل بچه‌ای بازیگوش و شیطان مدام در حال لوس کردن خودش بود. اردشیر از آب خارج شد و بادی که در ساحل شروع به وزش کرده بود احساس لرز به او داد و رو به ستاره گفت:

— من می‌رم برات حوله بیارم دیگه بسه.

ستاره بی‌توجه به خنکای هوا گفت:

— نه بس نیست.

— ستاره جان! حالا دو روز اینجاییم بیا بیرون از آب، هوا که خوب شد دوباره برو. قول می‌دم اگه دختر خوبی باشی دو سه هفته‌ای یه بار بیارم شمال، در غیر اینصورت این آخرین باره که اومدیم.

به قول بهار خانم که می‌گفت «هیچ وقت حرف بد نزنین، مرغ آمین توی آسمون در حال پروازه و خدای نکرده بد فال می‌شه.»

شاید این حرفش باعث شد، آخرین باری باشد که با هم به شمال رفتند و به آه مرغ آمین دچار شده بود.

خیس و خسته داخل ویلا شد و تازه یادش آمد که هنوز ساک‌هایشان را از صندوق ماشین در نیاورده. با همان وضعیت که آب از سر و رویش می‌چکید به سمت ماشین رفته و ساک‌ها را خارج کرد و به یکی از اتاق خواب‌ها برده و ساک ستاره را باز کرد تا حوله‌اش را پیدا کند. از زمانی که برای بردن حوله آمده بود نیم ساعتی می‌گذشت که دوباره به سمت دریا بازگشت.

در همین زمان کوتاه انگار سقف آسمان کوتاه شده بود و نم باران

درشتی شروع به بارش کرد. در دل به بچگی و شور ستاره خندید و با خود گفت: «درست مثل بچه‌هاست. از این به بعد باید مراقبش باشم.» اما در دل به او حق می‌داد؛ دختری یکی یکدانه‌ی دکتر بود و اردشیر به خوبی می‌دانست و دیده بود که با او مثل کودکی نوپا رفتار می‌شد. پس بی‌علت هم نبود که این قدر سر به هوا باشد.

هرچه به دریا نزدیک‌تر می‌شد اضطرابی عجیب در ضمیرش می‌لولید. به سرعتش اضافه کرد. هر چه چشم چرخاند اثری از ستاره نبود بی‌پروا غریو برداشت و نعره‌کشان اسم ستاره را چند بار پشت سر هم فریاد زد:

– ستاره، ستاره جان! ستاره، ستاره...

ولی بی‌اثر بود. تا مسافتی در دریا به سختی دوید، اما اثری از ستاره نبود. پیش خود اندیشید شاید ستاره می‌خواهد سر به سر او بگذارد و به داخل ویلا برگشته. دوباره به سمت ویلا دوید. شن‌های بادامی و درشتی که جلوی ویلا بود همه به کف پاهای برهنه‌اش فرو می‌رفت، ولی دردی در پاهایش حس نمی‌کرد. بدون اینکه فکر کند با کف دست به شیشه‌ی در کوئید تا در را باز کند و باعث شکستن شیشه و فرو رفتن خرده‌های شیشه به کف دستش شد و خون قطره قطره از کف دستش روی سرامیک‌های کف ویلا فرو ریخت دوباره فریاد زد:

– ستاره، ستاره جان! ببین اصلاً شوخی خوبی نیست.

تمام تنش به شدت می‌لرزید و لرزش فکش باعث می‌شد که دندان‌هایش به شدت به هم برخورد کنند. به تمام اتاق‌ها، آشپزخانه، حمام، دستشویی حتی کمد دیواری‌ها سرک کشید. وای خدایا! اثری از ستاره نبود. دوباره به سمت ساحل یورش برد و بخاطر خبسی کف پاهایش سر خورد و محکم روی زمین افتاد. اصلاً حال خودش را

نمی‌فهمید دوباره از جا برخاست و به سمت ساحل دوید. این بار کف پاهایش با تماس خرده شیشه‌ها بریده شد دیوانه‌وار فریاد می‌کشید و ستاره را صدا می‌زد و داخل آب دوید. رعد و برق و باد و باران، دریا را به وحشتناک‌ترین هیولای ممکن تبدیل کرده بود؛ امواج مثل دیوی سیاه و سهمگین به آسمان بلند می‌شد و سرسام‌آور خودش را به ساحل می‌کوبید. تا آنجا که می‌توانست با چشمانی باز در دریا شنا کرد و جستجو نمود، ولی بی‌اثر بود. چشمانش به شدت می‌سوخت. دوباره فکر کرد شاید ستاره بیرون از خانه جایی قایم شده و الان از شوخی خودش پشیمان است. مغزش تهی از فکر بود. گمان‌های خام و کوچک از ذهنش می‌گذشت اما به همین گمان‌ها امیدوار بود. با سرعت از آب بیرون آمده و بدون توجه به باران که هر لحظه تندتر می‌شد، به سمت اطراف ساحل اختصاصی ویلا دوید. تمام اطراف را از نظر گذراند و چون اثری از ستاره نبود، این بار اشکی به پهنای صورتش شروع به باریدن نمود. به سمت کوچه دوید مردی که چهل ساله به نظر می‌رسید با دیدن حال مضطرب اردشیر از مغازه‌ی سوپر مارکتی که سر کوچه بود خارج شد و به سمتش دوید و با پنجه‌هایش شانه‌های او را گرفت و او را وادار به ایستادن کرد. از خبسی لباس و حال خراب اردشیر متعجب و بهت‌زده پرسید:

– چی شده آقا؟ چرا این حال و وضع رو داری؟

اردشیر که از همه جا وا مانده بود، بدون اینکه کنترلی بر رفتارش داشته باشد با هق‌هقی سخت و لرزشی محسوس بر فک و اندامش گفت: – ستاره رفته تو آب حالا نیست. من چی کار کنم؟ نکنه رفته بیرون...

جرات نداشت در مغزش هم به غرق شدن او بیاندیشد. مرد جوان که با دیدن دست‌های خون‌آلود و پاهای زخمی اردشیر متوجه‌ی بزرگی

فاجعه‌ی او شده بود بازوی او را به مهربانی در دست گرفت و گفت:

– خب شاید برگشته داخل ویلا، تو این هوا که توی آب نمی مونه. بیا بریم ویلا رو بگردیم.

اردشیر که به شدت می لرزید با دستان پر قدرت، مرد جوان کمی احساس امنیت کرد و به سمت ویلا بازگشت. مرد جوان تمام اتاق‌ها، آشپزخانه و حمام و دستشویی را نگاه کرد و با احتیاط از جلوی در عبور کرد و به سمت ساحل حرکت نمود. اردشیر بدون اینکه بفهمد چه می کند مثل کودکی سرگردان و گمشده به دنبال او حرکت کرد و با اشاره توضیح داد:

– مگه می شه ببین شال شو، مانتو شو... ببین اینا رو... رفتم براش حوله بیارم مگه ممکنه؟ آخه کجا رفته؟

مرد جوان که فرهاد نام داشت و حالا بهترین دوست اردشیر شده بود رو به او گفت:

– بیا بشین این جا، تا من دنبالش بگردم باشه؟!

اردشیر مثل کودکی مطیع قبول کرد، ولی به محض دور شدن چند قدمی فرهاد، او خیز برداشت و از جا کنده شد و دستانش را در دستان سرد و کرخ خود گرفت و گفت:

– کجا می ری؟ منو تنها نذار من می ترسم، ای وای ستاره کجاست؟

فرهاد سعی کرد اردشیر را برای لحظاتی از خود دور کند تا با پلیس گشت دریایی تماس بگیرد. ولی ترس عمیقی که وجود اردشیر را متغیر کرده بود باعث می شد حتی قدمی از او دور نشود. بنابراین کنار او ایستاد و به دریایی چشم دوخت که کم کم داشت آرام می شد. در دلش احساس تأسفی عمیق نسبت به اردشیر کرد. گوشی اش را از جیب شلوارش خارج نمود و به پلیس زنگ زد.

آسمان آن قدر آرام شده بود که احساس نمی کردی این همان کمر بسته به قتل عشق و زندگی اردشیر، ساعتی پیش چه دیوانه وار زمین و زمان را به هم دوخته بود.

فرهاد کنار اردشیر در ساحل ایستاده بود و سعی می کرد او را آرام کند. وقتی غواص‌ها از قایقی که حامل جسم بی جان ستاره به ساحل بودند با حرکات دست به پلیس‌هایی که در ساحل بودند علامت می دادند، اردشیر دیوانه وار به سمت قایق دوید. چند قدمی دور نشده محکم با صورت زمین خورد، اما دوباره مثل فنر از جا جهید و باز زمین خورد و این بار عاجز و ناامید بلند شد و دوید. تا مسافتی مانده به ساحل به قایق رسید. تا بالای کمرش در آب بود. دستان بی جاننش را به دیواره‌ی قایق آویخت و چشمانش همه جا را در هاله‌ای از دود و سیاهی دید. غریق نجات‌ها کمک کردند و او را به داخل قایق کشیدند درست می دید ستاره بود، ستاره‌ی او، عروس او... با پشت دست محکم اشک چشمانش را سترد. درست می دید. تندیس زیبایی از عشق او که چشمانش را به آرامی بسته بود. دوباره چشمانش بخارآلود شد. دست پیش برد و خزه‌هایی که روی موهایش بود برداشت و موهای خیس اش را از صورتش کنار زد. چهره‌ی ارغوانی، لب‌های کبود و دور چشمان سیاهش حاکی از این بود که رنج زیادی کشیده تا قالب تهی کند. دست پیش برد و پیراهن بالا رفته اش را پایین کشید. دیگر قادر به فکر کردن نبود. بلوز خیس خودش را از تنش خارج کرد و روی برهنگی شانه و سینه‌ی ستاره کشید. دستش را پیش برد و دست ظریف ستاره را بلند کرد و لای دو دستش گرفت. خم شد و زیرگوش ستاره پرسید:

– ستاره جان سردته؟! چرا این قدر دستات یخ کرده گلم.

آرام تر نالید:

– ستاره! این همه مرد نامحرم اینجاست. پاشو چیزی ندارم تا روت بندازم. نمی‌خوام هیچ‌کدوم از اینا اون‌جوری که من دوست دارم ببیننت. ستاره، جون دلم ستاره خانوم! گلم پاشو...

قایق را آرام روی ساحل کشیدند. یکی از غریق نجات‌ها خواست کمک کند، جسم ستاره را از قایق خارج کند اما اردشیر مثل شیری زخمی غریب:

– دست نزن، اون زن منه می‌شناسمش فقط سردشه می‌تونه پاشه فقط الان سردشه. نگاه کن دستاش یخ زده.

همه متوجه حال خراب و استیصال و شوربختی اردشیر بودند. دست و پا نمی‌زد. بالا و پایین نمی‌پرید. داد و هوار نمی‌کرد. اما درست مثل انسان‌های مسخ شده به آرامی با ستاره رفتار می‌کرد. انگار پدری که فرزند خوابش را در آغوش می‌کشد که مبادا بیدار شود. افرادی که آنجا بودند مراعات حالش را کردند و کنار رفتند. ستاره را در آغوش گرفت؛ ستاره‌ای که چند ساعت پیش هرم تنش خنکای آب می‌خواست مثل یخی بدون حرکت، بدون جان، در آغوش اردشیر جای گرفت. اردشیر که به شدت می‌لرزید و قدرت نگه داشتن وزن خودش را هم نداشت به سمت ویلا حرکت کرد، ولی لرزش اندامش باعث شد با زانوان خمیده‌اش روی زمین بیفتد. تمام قدرتش را به کمک گرفت تا ستاره نیفتد. خواست برخیزد ولی دیگر توانی نداشت، احساس می‌کرد همه‌ی مهره‌های کمرش یک به یک شکسته. ستاره را روی زمین، روی شن‌های خیس ساحل قرار داد و همان‌طور که سجده‌گونه کنار جسم ستاره افتاده بود زیر لب گفت:

– ستاره! پاشو، ستاره دنیا داره سپاه می‌شه.

کمی مکث کرد و سپس فریاد زد؛ فریادی که از اعماق جانش

برخواست و تمام ساحل و دیوارهای قلب مردم ایستاده در اطرافش را لرزاند:

– من از تاریکی، از اینجا می‌ترسم. من از دریا و موجاش و صدایش می‌ترسم. من ترسوام من از هر چیزی که تو رو از من جدا می‌کنه می‌ترسم. ستاره نور از چشمای تو می‌تابه چرا چشمتو باز نمی‌کنی؟ من از تاریکی اینجا می‌ترسم. ستاره از الان نه، الان اول راهه ما قول دادیم یه مسیر طولانی با هم باشیم. تو توی نقطه‌ی آغاز نخواه که تنها باشم...

سرش روی سینه‌ی بی‌جان محبوبی افتاد که دیگر درکی از ترس و وحشت و استیصال و درماندگی او نداشت. وقتی به هوش آمد که حتی ستاره به خانه‌ی ابدیش رفته بود، بی‌خداحافظی با او.

امشب، دوباره حال آن شب را پیدا کرده بود. احساس کرد که سرش به حجم یک بادکنک بزرگ و به سنگینی سنگی شده است. تعادل نداشت. سعی کرد از جا برخیزد و روی تخت دراز بکشد، ولی قادر نبود خودش را کنترل کند. بالاخره با هر جان‌کنندی بود خود را به تخت رساند و روی آن معلق شد. نفس‌های گاه بلند و گاه کوتاه و به شماره افتاده‌اش نشان از حال بدش داشت. آن‌قدر تقلا کرد که نفهمید کی به خواب رفت.

با تکان دستی چشمانش را به سختی گشود. نور خیره‌کننده‌ی لامپ چشمانش را آزرده و دوباره چشمانش را بهم فشرد. مادر دوباره با تکان دادن شانه‌اش از او خواست که بیدار شود. دوباره با زور چشمانش را باز کرد و با صدای دورگه و خواب‌آلودی گفت:

– چیه؟ هنوز که صبح نشده!

مادر با اضطراب گفت:

– پاشو اردشیر جان. حال بابات خوب نیست. پاشو ببریمش

بیمارستان.

اردشیر به سختی از رختخواب کنده شد و گیج و مات به صورت مادرش نگاه کرد و پرسید:

— چی شده؟

بهار خانم از جا برخاست و معترض دستی در هوا تاب داد و گفت:  
— ای بابا هزار بار باید بهت توضیح داد، بابات اصلاً نفسش درنمیاد، پاشو ببریمش دکتری، بیمارستانی، جایی.

احساس کرد رگ‌های شقیقه‌اش نبض گرفته و سر دردی عجیب که پشت چشمانش را می‌سوزاند به سراغش آمده. با نوک انگشتانش شقیقه‌هایش را فشرد و از جا برخاست و به سمت اتاق پدر به راه افتاد. حاج آقا به سختی نفس می‌کشید. با دیدن پدرش انگار تازه از خواب بیدار شده باشد با عجله رو به مادر گفت:

— چرا زودتر منو بیدار نکردین؟ زود باشین... زود باشین.

و دست پیش برد و به آرامی دستش را پشت کمر پدرش حلقه کرد و با فشاری که به خود آورد او را از روی تخت بلند نمود و در آغوش گرفت و با اشاره به در رو به مادرش گفت:

— درو باز کن.

بهار خانوم با عجله به سمت در دوید و متعاقب آن به سمت در ماشین... به سرعت به حرکت درآمد و در عقب ماشین را هم باز کرد. به آرامی حاج آقا را روی صندلی عقب خواباندند و سوئیچ را از دست بهار خانوم گرفت و پشت رل نشست. مادر هم با همان عجله در را برای خروج ماشین گشود جلوی در که رسید، مادرش در حالیکه چادر را در آغوش گرفته بود و از هیجان سرخ شده بود گفت:

— بذار درو ببندم و پیام.

اردشیر با صدای دورگه از خواب پاسخ داد:

— مامان تو رو خدا زود باش. عجله کن...

به محض بسته شدن در به سرعت به سمت بیمارستان حرکت کردند. چیزی طول نکشید که با آن سرعت سرسام‌آور به بیمارستان رسیدند. به سرعت برانکاردی خبر کرد و حاج آقا را روی آن قرار داده و به سمت اورژانس با سرعت حرکت کرد. حاج آقا هرازگاهی دچار این حالات می‌شد. مخصوصاً وقتی هوا آلوده و وارونه بود ریه‌هایش طاقت آلودگی را نداشت و دچار حملات تنفسی می‌شد. با توجه به ابری و ساکن بودن هوا در چند روز اخیر دوباره به این حال افتاده بود.

با اشاره یک پرستار حاج آقا را روی یکی از تخت‌های اورژانس قرار دادند و دکتر شیفت را خبر کردند. پس از ساعتی با گذاشتن ماسک اکسیژن و تزریق دارو حالات تنگی نفس حاج آقا رو به بهبود رفت.

اردشیر لبه‌ی تخت کناری تکیه زده بود و دست به سینه به بهار خانم که دست حاج آقا را توی هر دو دستش گرفته بود و با انگشت شصت‌ش روی دست حاج آقا را نوازش می‌کرد و عشق از نگاهش به همسرش می‌تراوید خیره نگاه می‌کرد. در دل فکر کرد یعنی می‌شود که روزی من هم، مثل پدر، عشقی مثل مادر پیدا کنم و از این رنج تنهایی و سرگردانی رها شوم؟ یک لحظه صدایی که در گوشش طنین انداخت ضربان قلبش را به بالاترین حد امکان بالا برد و لرزشی محسوس به درونش داد. صدایی که هر لحظه نزدیک‌تر می‌شد. آن قدر با عجله از تخت فاصله گرفت تا صاحب صدا را ببیند که صدای جیر بلندی از تخت بلند شد. پرده‌ی مشمایی که جلوی دیدش را گرفته بود به سرعت کنار زد و سینه به سینه با پرستاری رو به رو شد که از این کار او شوکه در جا ایستاده بود. پرستار زودتر از او به خودش مسلط شد و لیخندی به لب نشان داد و دستش را که از ترس روی سینه گذاشته بود پایین انداخت و گفت:

– ترسیدم!

سپس جلوتر حرکت کرد. اردشیر مسخ شده بود. چقدر زود بعضی وقت‌ها آرزوهای آدم برآورده می‌شود. پرستار کنار تخت حاج آقا ایستاد و با نگاهی به صورت بهار خانم خنده‌ی روی لبش را وسعت داد و رو به حاج آقا گفت:

– پاشو پدرجان پاشو که هرکی همچین زن عاشقی داشته باشه هرگز مریض نمی‌شه.

حرفش باعث لبخند حاج آقا و بهار خانوم شد. هر لحظه که پرستار صحبت می‌کرد، صدای آشنای این پرستار غریبه در جانش طنین شوق می‌نواخت؛ صدایی که سال‌ها گم شده بود و او را تنها و اسیر کرده بود. صدایی که خوشبختی‌های او را با خود برده و به جایش کوه دردی میان قلبش قرار داده بود. صدایی که امشب از حنجره‌ی این پرستار بیرون می‌تراوید، صدایی بود که اردشیر سرگردان را، به مأمن آرامش می‌برد. صدایی که تارهای قلبش را به صدا درمی‌آورد. صدایی که حتی در قلبش قدرت تحمل این خوشبختی را نمی‌دید. صدای ستاره، پرستار مهربان و خوشرو با برداشتن ماسک اکسیژن از صورت حاج آقا حالش را پرسید. اردشیر دلش می‌خواست جهان و لحظه‌هایش از حرکت بایستد و او باور کند که خواب نیست و این رویا واقعیت محض است. پرستار رو به بهار خانم کرد و گفت:

– خدا رو شکر، حال حاج آقا بهتر شده. روزهایی که هوا آلوده‌ست باید مراعات کنن و داروهاشون رو درست مصرف کنن و حتماً حتماً بیرون از خانه نرن.

سپس با کشیدن سوزن سرم و برداشتن ظرف خالی سرم از آویز خواست از کنار تخت رد شود ولی وجود اردشیر که دقیقاً سر راه او

ایستاده بود باعث شد لحظه‌ای کوتاه چشم در چشم هم قرار بگیرند. لحظه‌ای که نبض دنیای اردشیر را از دستش می‌گرفت، لحظه‌ای که در آن زندگی می‌کرد.

دختری زیبا و شیرین، با چشمان درشت قهوه‌ای و دندان‌های کمی برجسته که صورتش را در هر شرایطی خندان به نظر می‌رساند. اردشیر زود خودش را کنار کشید تا پرستار رد شود. بعد از رفتن او بهار خانم با چشمانی گرد از تعجب صورت اردشیر را که حالا انحنای لبخندی عمیق، دو طرف لبش را قوس می‌داد با دقت نگاه کرد. اردشیر با همان چهره‌ی به شادی نشسته پرسید:

– صدای شبیه صدای ستاره نبود؟

و این بار گردی از غم به صورت بهار خانم نشست و به سمت حاج آقا برگشت. آهی از تمام وجود کشید و با صدای گرفته از غمش از اردشیر کمک خواست تا حاج آقا از روی تخت برخیزد، ولی گوش‌های او انگار هیچ چیز نمی‌شنید، فقط نگاهش در مسیری قرار گرفت که پرستار از آن رفت و فاصله گرفت. بهار خانم با نوک انگشتانش فشاری کوچک به بازوی اردشیر داد، ولی او که همچنان نگاهش به سمت پرستار بود دوباره با صدای مرتعشی پرسید:

– به نظر شما صدای مثل ستاره نبود؟ انگار خود ستاره است یعنی خدا صدای منو شنیده و یه بار دیگه به من فرصت داده؟

بهار خانم به زحمت آب دهانش را قورت داد و همان‌طور آرام گفت:  
– اردشیر جان بس کن. نمی‌بینی سر و قیافه شو. موهاشو رنگ کرده، شاید شوهر داره!

این حرف بهار خانم تلنگری سخت به احساس تازه جان گرفته‌ی اردشیر زد. نگاهش به سمت بهار خانم چرخید و چشم به چشمان غم

این بار مثل چند ساعت قبل نبود؛ سدش ساله‌ی غم و گمگشتگی‌اش شکسته بود و این بار در مسیر سیل ویرانگر دیگری قرار می‌گرفت. جوانه‌ای کوچک به درخت سرما زده‌ی احساسش روئیده بود.

به خانه که رسیدند مستقیم به سمت اتاقش رفت تا آماده‌ی رفتن به سرکار شود. با ورودش به اتاق سمت میز کارش رفت، عکس‌های ستاره روی میز بود و هنوز لبخند می‌زد. جلوی میز ایستاد و در حالیکه زیپ کاپشنش را پایین می‌کشید به آرامی رو به عکس ستاره گفت: «ستاره‌ی عزیزم! بالاخره اومدی؟» و دو دستش را لبه‌ی میز قلاب کرد و وزنش را روی آن انداخت و با دقت به عکس ستاره خیره شد. دوباره زیر لب نجوا کرد: «ستاره! هیچ‌کس جای تو رو نخواهد گرفت. حتماً تو از خدا خواستی که صداتو به من رسونده. این کار، این زمین، پست نیست، نه، این صدای خواهش از زمین به آسمون نرفته. این خواهش آرامش من از آسمون به زمین رسیده. ستاره جان! صدای تو منو آروم کرد.» در حین ناباوریش دو قطره‌ی درشت اشک از چشمانش خیز برداشت و روی میز چکید. آن قدر تعجب کرد که دستش را روی صورت و چشمش کشید تا باور کند که بعد از رفتن ستاره بالاخره قطره اشکی از چشمه‌ی خشک چشمانش راه به صورت تَف دیده‌ی احساسش راه یافته. عکس را از روی میز برداشت و لب‌های خشکیده‌اش را روی آن قرار داد و ستاره‌اش را بوسید و عکس را سر جایش برگرداند. به سمت حمام حرکت کرد تا دوش بگیرد و آماده‌ی رفتن به کار شود.

برای خودش هم عجیب بود که بتواند کسی را با یک نگاه برابر با ستاره کند. ستاره از نظر او هرگز هم‌تا و مانندی نداشت، دوش آب ولرمی که بر تنش نشست رخوت را به کلی از وجودش زدود. وقتی حوله را به تن کرد و جلوی آینه ایستاد نگاهی به چهره‌ی خود انداخت. آن اردشیر

گرفته‌ی او دوخت. خار درشت بغض دوباره به گلویش نشست و سعی کرد افکار از هم گسیخته‌اش را جمع کند و دست پیش برد و دست حاج آقا را گرفت و کمک کرد تا برخیزد. پاهایش تحمل وزنش را نداشت. زیر بغل حاج آقا را گرفت و با اینکه در دل احساس می‌کرد باید کسی او را کمک کند، به پدر پیر و رنجورش کمک کرد و هم قدم با قدم‌های ضعیف و کوتاه او به راه افتاد. جلوی اطلاعات پرستاری دوباره نگاهی به دو سه پرستاری که با هم صحبت می‌کردند انداخت. ستاره، ستاره‌ای که امشب با صدایش نور کوچکی به تاریک سرای قلبش بخشیده بود با دوستانش مشغول صحبت و خنده بود. با دیدن آنها از جا برخاست و با قدم‌هایی آهسته جلوتر آمد، هر قدر که به سمت اردشیر نزدیک‌تر می‌شد، اردشیر را یاد قدم‌های سبک، ستاره می‌انداخت. در دل گفت: «خدایا این خود ستاره است در قالبی دیگه، این صدا، این انرژی و لبخند، این قدم‌های سبک، این حالات همه مال ستاره‌ست که شش سال تموم زندگیمو به تاراج برده و حالا در قالبی دیگه اومده؟»

نگاهی به صورت پرستار که زیبایی خاصی داشت کرد و با دیدن تمیزی آن همه‌ی امیدش کور شد و جمله‌ی تلخی که شاید ازدواج کرده باشد از مغزش عبور کرد.

به روی بهار خانم لبخند شیرینی زد و در پاسخ خدا حافظی او «به سلامت» گفت و ایستاد. دل اردشیر می‌خواست آنجا بایستد و پرستاری را که امشب قلب بیمارش را التیام بخشیده بود تا زمان جاریست تماشا کند، ولی صد حیف که هیچ‌وقت زمان بر مراد دل او نبود. با قدم‌های حاج آقا که کمی جان گرفته بود به سمت در خروجی همقدم شد و از بیمارستان خارج گردید.

هوا دیگر روشن شده بود که مسیر برگشت به خانه را پیش گرفتند ولی

سال‌ها پیش در آینه نبود، اردشیری که می‌توانست ساعت‌ها بخندد، آن قدر که دور چشمانش همیشه خطوط خنده پیدا باشد. حالا اردشیری عصبی و پرخاشگر بود که به محض اینکه چیزی بروفق مرادش نبود زود از کوره در می‌رفت و صدای رعب‌انگیز فریادش اطرافیانش را می‌آزد و پس از آن سردردهای عصبی بود که تا چند روز کلافه‌اش می‌کرد. به رنگ سفیدی که زودتر از فصلش به چند تار مویش نشسته بود نگاهی کرد حالا اگر می‌خواست هم نمی‌توانست بیشتر از چند لحظه لبخند بزند. آن هم لبخندی که نه دهانش باز می‌شد و نه صدایی از شادی به گوش کسی برسد. ته چشمانش نور چشمان یک مرد سی و دو ساله را نداشت. لحظه‌ای چشمانش را بهم فشرد و در دل اندیشید شاید روزهای سخت به پایان رسیده باشد. گر چه چیزی در چهره‌اش تغییر نکرد، ولی خودش از درونش آگاه بود، خودش به خوبی می‌دانست که نوری به دریچه‌ی قلبش گشوده شده، نوری که شاید از این سیاهی نجاتش بخشد. کاش فرصتی بود تا پرستار را بیشتر می‌دید.

با فشاری که با دستانش به چشمان پف کرده‌اش داد سعی کرد چهره‌ی پرستار را دوباره بخاطر آورد؛ قیافه‌ای خیلی معمولی، ولی به همان شدت دوست داشتنی و دل‌نشین. چشمان درشت قهوه‌ای رنگ، ابروانی که نه هلال بود و نه صاف. دماغ کوچک و لب‌هایی که بخاطر دندان‌های برجسته‌ی فک بالایش کمی برجسته‌تر و گوشتی‌تر به نظر می‌رسید. چهره‌ای خیلی مهربان و خوشرو داشت. قدی متوسط رو به بلند و اندامی لاغر و شاید شبیه ستاره، ولی یاد تمیزی ابروهایش که می‌افتاد دلش به سختی می‌گرفت. دستانش را از روی چشمانش برداشت و همان‌طور فکور به سمت تختش حرکت کرد و روی آن نشست. اگر ازدواج کرده باشد؟! آرامشی را که با یاد آوردن چهره‌ی پرستار به دست آورده بود با

این جمله به کلی از دست داد. یعنی این پرستار راه به قلب او یافته بود که با به یاد آوردنش به آرامش می‌رسید و با از دست دادنش غم به دلش می‌نشست؟ به پاهایش که بصورت عصبی با ضرب به زمین می‌کوبید نگاهی کرد و زیر لب گفت: «غمم تموم شدنی نیست، این رفیق لعنتی کوتاه بیا نیست.»

پس از کمی تأمل از جا برخاست و لباس به تن کرد و آماده‌ی رفتن به سرکار شد. به محض اینکه از اتاقش خارج شد بهار خانم سرش را از در آشپزخانه بیرون آورد و آهسته گفت:

— اردشیر جان! بیا صبحانه تو بخور، کاش یه کم استراحت می‌کردی. اردشیر در حالیکه به سمت آشپزخانه حرکت می‌کرد در چند قدمی او رو به بهار خانم گفت:

— فقط یه فنجان چایی تلخ برام بریز.

و روی صندلی که دم در آشپزخانه بود و بهار خانم برای اینکه هم آشپزخانه و هم پذیرایی را تحت کنترل داشته باشد آنجا قرار داده بود نشست و نگاهی به ساعت مچی‌اش کرد. هنوز ساعت هفت نشده بود. بهار خانم سینی چایی و قندان را جلوی اردشیر گرفت و گفت:

— خب مادر جون بیا سر میز یه لقمه نون بخور.

اردشیر که حسابی در فکر بود، بدون اینکه نگاهی به چهره‌ی دلسوز مادر کند چایی را از توی سینی برداشت و با نوک انگشتانش دو تا قند از قندان گرفت و سر به زیر دوباره به فکر فرو رفت.

بهار خانم صندلی دیگری از کنار میز برداشت و روبه‌روی اردشیر قرار داد و روی صندلی نشست و گفت:

— می‌خواهی زنگ بزنی به فرهاد یه دو سه ساعتی استراحت کن بعد برو سرکار، رنگ به رو نداری.

اردشیر سر بلند کرد و گنگ به صورت بهار خانم چشم دوخت. بهار خانم به قول خودش هر وقت می‌خواست از دهان اردشیر حرف بیرون بکشد اینجور نگاهش می‌کرد. لبخندی زد و گفت:

— قربون پسرم برم الهی، می‌خواهی من زنگ بزنگم به فرهاد؟

اردشیر قند را لای لب‌هایش گذاشت و بعد از چند لحظه با لبش قند را به داخل دهانش هدایت کرد و شروع به نوشیدن چای داغ کرد. بهار خانم دوباره نگاهی از سر دوست داشتن به صورت پسرش کرد و گفت:

— امروز خونوی عمه زینب روزه ست. می‌خوام واسه تو و یاسمن نذر کنم.

یاسمن دختر عمه زینب بود. چند سالی می‌شد که بهار خانم دوست داشت این دختر جای ستاره را برای اردشیر پر کند. ولی هر بار اردشیر چنان عصبانی شده بود که او با فاصله چند ماه یکبار جرأت چنین پیشنهادی به خود می‌داد. این بار اردشیر نه خروشید و نه عصبانی شد. بهار خانم انگار به فال نیک گرفته باشد چشمانش درخشید و گفت:

— به یاسمن بگم؟

اردشیر که تازه متوجه سوءتفاهم مادر شده بود پوزخندی زد و گفت:

— چقدر روی حرفاتون محکم و مصمم ایستادین؟

بعد انگار فکری به ذهنش رسیده باشد گفت:

— بهار خانوم؟!

این کار عادت اردشیر بود؛ هر زمان تصمیمی داشت و می‌خواست حتماً به آن برسد و مادرش را قانع کند او را چنین خطاب می‌کرد. بهار خانوم با حرارت گفت:

— جان دلم!

اردشیر سعی کرد حرف‌هایش را در ذهنش سر و سامان بدهد. با

نوشیدن جرعه‌ای چای رشته‌ای افکارش را به دست گرفت و پرسید:

— پرستار دیشبی مثل ستاره نبود؟

بهار خانم این بار عصبانی شد و خواست از جا برخیزد، ولی اردشیر دست پیش برد و مچ دست او را گرفت و نگه داشت و به چشمان بهار خانم زل زد و گفت:

— یه سؤاله فقط، از دیشب چند بار ازت پرسیدم.

بهار خانم با اطمینان گفت:

— نه! اصلاً! ستاره آگه شباهتی هم داشت به یاسمن شبیه بود. دختری محجوب و باادب نه مثل اون پرستاره که معلوم نبود زنه یا دختره. دیشب چشمم بهش بود با هر کی حرف می‌زد نیشش تا کجا باز بود. با چشماش داشت قورت می‌داد. اصلاً آگه شوهر داشت که زن شوهردار چشم یه مرد دیگه رو از کاسه در نیاره، آگه هم دختر بود که بلا به دور یه موی اضافه زیر ابروش نبود و موهاش رنگ کرده بود.

سپس با عصبانیت چند باری دست راستش را روی ران پایش کوبید و انگشت سبابه‌اش را بالا گرفت و به صورت اخطارگونه گفت:

— ببین اردشیر! می‌دونم خیلی سختی کشیدی، می‌دونم غمات سنگین‌تر از قد و قامتت بوده، ولی اینکه بخوای بعد از اینکه این همه من و خودتو عذاب دادی فکر زن گرفتن باشی، حواس تو جمع کن یکی رو انتخاب کنی که با شرایط ما و خانواده‌ی ما جور دربیاد.

بعد سری به چپ و راست چرخاند و ادامه داد:

— ما نداریم تو خانواده دختر یا عروسی که موهای سرشو همه دیده باشن. قبل از عقد ابرو برداشته باشن. دختره یه مقنعه زده بود ته کله‌اش، مثل یه عروس آرایش کرده بود. نه مادر جون حواس تو جمع کن.

از جا برخاست و جلوی پنجره‌ی آشپزخانه ایستاد و در سمت حیاط

را گشود و باد خنکی را که به داخل آشپزخانه نفوذ می‌کرد عمیق نفس کشید.

اردشیر لیوان چای نیمه نوشیده‌اش را روی کابینت گذاشت و از جا برخاست. حتی خداحافظی هم نکرد. در دل از افکار خودش و بهار خانم خنده‌اش گرفته بود. نه به بار بود و نه به دار، اولین کسی که فهمیده مخالف از آب درآمده بود. ولی بهار خانم راست می‌گفت اردشیر جزو خانواده‌هایی بود که همگی مذهبی بودند و زن‌ها همگی باحجاب کامل. اگر آن پرستار که داشت دنیای اردشیر را در دست می‌گرفت جزء خانواده‌ی او می‌شد چیزی متضاد با همه بود. با همین افکار از در خارج شد و به سمت ماشین‌اش که کنار خیابان پارک شده بود حرکت کرد. چیزی مثل جرقه در ذهنش درخشید، قبل از اینکه سوار ماشین شود گوشی را از جیب کت‌اش خارج کرد و به فرهاد زنگ زد و به او اطلاع داد چند ساعت دیرتر سرکار خواهد رفت.

می‌دانست که شیفت پرستارها ساعت هشت تغییر می‌کند. حتماً پرستاری که شب گذشته در بیمارستان بود تا دقایقی دیگر از بیمارستان خارج می‌شد. تصمیمش را گرفته بود باید با پرستار صحبت می‌کرد و او را بیشتر می‌شناخت. غربت و سکوت این سال‌ها به او آموخته بود فرصتی که از دست برود باز نخواهد گشت. باید خلاء وجود ستاره، حالا که شخص مورد نظرش را یافته بود پر می‌شد تا به آرامش برسید. در افکار خود غوطه می‌خورد که پرستار مورد نظر با همکاری‌اش از اورژانس بیمارستان خارج شدند. تا چشمش به او افتاد ضربان قلبش به شدت بالا رفت. مثل روز خواستگاریش از ستاره.

با خود اندیشید حتماً صورتش برافروخته و سرخ شده، سعی کرد بر خودش مسلط شود. انگشتان دستش را در هم گره کرد و با فشار محکمی

که به دستانش داد باعث شد همه‌ی غضروف‌های انگشتانش به صدا درآید. پرستار خلاف جهت او در حرکت بود. هر چه می‌خواست به سمت او گام بردارد موفق نمی‌شد. در دل به خود نهیب زد: «برو اردشیر! فرصت رو از دست نده.» و این جمله گام‌هایش را استوار کرد و به آنها سرعت بخشید. چند قدم مانده به پرستار با صدای رسایی گفت:

— معذرت می‌خوام خانم یک لحظه.

هر دو پرستار در یک لحظه ایستادند و به سمت او برگشتند. با دیدن صورت پرستار احساس کرد حتی نگاه‌هایش هم شبیه ستاره است. عرق تند و ریزی رو تنش نشست. جلوتر رفت و سلام کرد. هر دو پاسخ سلامش را دادند. رو به پرستاری که یادآور ستاره‌اش بود گفت:

— می‌تونم چند دقیقه وقت شما رو بگیرم؟

پرستار متعجب انگشت سبابه‌اش را خم کرد و به سینه‌اش زد و پرسید:

— من؟!

اردشیر با لبخندی که به صورت می‌نشانده پاسخ داد:

— بله.

پرستار که قیافه‌اش جدی‌تر شده بود گفت:

— بفرمایید.

اردشیر نمی‌خواست فرصتی را از دست بدهد بنابراین بدون فوت وقت گفت:

— من اردشیر پاشایی هستم. مهندس مکانیکم و سی و دو سالمه. می‌خواستم بیشتر با شما آشنا بشم. البته اگه حمل بر بی‌ادبی من نباشه.

پرستار نگاه بی‌تفاوتی به صورت اردشیر کرد و گفت:

— برای چی باید با هم بیشتر آشنا بشیم؟

اردشیر که احساس می‌کرد از درون می‌لرزد، از ترس اینکه مبادا جواب دلخواهش را نگیرد و این روزنه‌ی نور به سیاهچال زندگیش منتهی شود. با اینکه احساس می‌کرد اگر حرف بزند به لکنت خواهد افتاد با لحظه‌ای درنگ نگاه مشتاقش را به سیمای او دوخت و همه‌ی احساس دلش را سرازیر نگاهش کرد و گفت:

— خب چطور بگم؟... اگه بنده رو قابل بدونین... بیشتر آشنا بشیم برای ازدواج.

ریشخندی که به صورت پرستار نشست، برای اردشیر تداعی جواب منفی بود و این لبخند پرمعنا مثل یک در بزرگ آهنی، روی روزنه‌های امیدش بسته شد. دستش را لای موهای پریش و لختش کرد و موهایش را عقب کشید و صورت زیبایش بیرون زد و مات در جا ایستاد. پرستار هم با لحظه‌ای مکث پشت به او کرد و مسیر خود را ادامه داد. پرستار دیگر که لبخند شیطنت‌بار و مهربانی به لب داشت هنوز ایستاده بود. اردشیر فقط توانست با چشمانی پر از سؤال به صورت او چشم بدوزد و پرستار لب گشود و امید تازه‌ای به قلبش بخشید و گفت:

— پردیس قصد ازدواج با هیچ‌کس رو نداره. می‌گه می‌خواد تا آخر عمر مجرد بمونه.

سپس شانه‌ای بالا انداخت و ادامه داد:

— ولی کسی که عاشقی بلد باشه شاید بتونه دلشو به دست بیاره. مگه نه؟ سعی که اشکالی نداره.

اسمش پردیس بود. یعنی بهشت... و این جمله پرستار که او قصد ازدواج ندارد مثل این بود که قلب اردشیر را از زیر آوار بیرون کشید. لاقلاً خیالش راحت شد که او ازدواج نکرده است.

پرستار به سیمای غرق در افکار اردشیر نگاه کرد و چون جوابی از او

نشنید سری تاب داد و قصد رفتن کرد که دوباره با صدای اردشیر در جا ایستاد.

— ببخشید می‌تونم فامیلی شون رو بپرسم و البته فامیلی خودتون رو؟ سپس مکثی کرد و دوباره ادامه داد:

— می‌تونین کمکم کنین، به قول خودتون سعی که اشکالی نداره. شاید بیشتر بشناسم شون.

پرستار لبخندی زد و گفت:

— اسم اون خانوم بد اخلاق، که البته من خودم به ندرت این اخماشو دیدم پردیس مقدم هستش و خود من هم سارا فهیم هستم.

اردشیر هر دو دستش را داخل جیب شلوارش کرد و پرسید:

— شما امشب شیفت هستین؟

سارا خندید و گفت:

— اگه منظورتون از شما پردیس، نخیر! ما هر دو تا مون توی یه شیفت کار می‌کنیم. امروز استراحتیم تا فردا هشت صبح. اگه سؤال بیشتری دارین، بمونه برای یه وقت دیگه...

و با اشاره دست به سمت پردیس ادامه داد:

— می‌بینید که تا کجا فاصله گرفته، برم که بهش برسم، خدا حافظ.

با اینکه اردشیر درگیر سؤالاتی بود که همه بی‌جواب مانده بودند، ولی با تشکر و خداحافظی از سارا، از پشت سر فقط به پردیس چشم دوخت که حاضر نشد حتی یک دقیقه از وقتش را به او اختصاص دهد. وقتی از پیچ خیابان گذشتند به سمت ماشین حرکت کرد، تمام مدت با خود می‌اندیشید چطور می‌تواند قلب او را تسخیر کند. با همین افکار به سمت شرکت راند. زودتر از آنچه تصمیم داشت و صبح با فرهاد هماهنگ کرده بود به شرکت رسید.

فرهاد با دیدن اردشیر که سگرمه‌هایش مثل همیشه درهم بود، جلوتر رفت و دستش را جلو برد و گفت:

— سلام عمو بد اخلاقه!

این لقبی بود که پسر فرهاد، فرزین، به اردشیر داده بود و وقتی بچه بود همیشه از او می‌ترسید. وقت‌هایی که اخم‌های اردشیر به قول فرهاد زمین را جارو می‌کشید فرهاد هم او را این‌طور خطاب می‌کرد. اردشیر دست فرهاد را در دست گرفت و سلام او را با لبخندی کاملاً تصنعی پاسخ داد و پشت میز کارش نشست. فرهاد خندید و گفت:

— تو رو خدا، اردشیر! وقتی خنده‌ات نمیاد نخند. اون قدر وحشتناک می‌شی، من که می‌شناسمت ازت می‌ترسم چه برسه به کسی که نمی‌شناسدت. این قیافه واسه این خوبه که بذاری رو قندون بچه قند برنداره.

در حالیکه از بالای عینکش با نگاهی کنجکاو اردشیر را نگاه می‌کرد گفت:

— صبح بهار خانومت زنگ زد حالت رو بپرسه. می‌گفت دیشب بابات مریض بوده و برده بودیش بیمارستان.

بعد خودش را روی صندلی انداخت و با شیطنت ادامه داد:

— صبح کجا رفتی؟ اقلاً با من هماهنگ می‌کردی بندو آب ندم. وقتی شنید که مرخصی ساعتی داری حسابی کفری شده بود. می‌گفت گوشیت رو هم جواب نمی‌دی. می‌گفت...

و این بار خندید و میان خنده ادامه داد:

— خلاصه خر شدی رفتی پی کارت.

اردشیر از لحن فرهاد سرش را بلند کرد و به صورت او خیره شد.

چشمانش را باریک کرد و پرسید:

— بهار خانوم دیگه چی گفت؟

فرهاد با شیطنت به نقشه‌هایی که روی میز بود چشم دوخت و گفت:

— مگه من فضولم از خودش بپرس.

و پقی زد زیر خنده که باعث شد لبخندی محو روی لب اردشیر نقش ببندد.

اردشیر بی تفاوت به کنجکاوای که به فرهاد دست داده بود مشغول کار شد. ولی فرهاد ول کن قضیه نبود. از جا برخاست و پشت صندلی اردشیر قرار گرفت و سرش را پایین آورد و از گوشه‌ی چشمش به اردشیر چشم دوخت. اردشیر آهی کشید و خود را بی تفاوت‌تر نشان داد و مشغول کار شد.

فرهاد بهترین دوست او بود که در بدترین روز زندگیش دوستی آنها پا گرفته بود. اردشیر هرگز لحظاتی را که فرهاد مثل برادری همراه و تکیه‌گاهش بود فراموش نمی‌کرد. پس از رفتن ستاره، اردشیر روزهای سخت و افسردگی شدیدی را پیش رو داشت که فقط با کمک فرهاد توانست آن برزخ را پشت سر بگذارد. فرهاد او را به شرکتش آورد و او کم‌کم در کار و دوستی با فرهاد به زندگی بازگشت و توانست با تکیه به تحصیلات خوب و مهارتی که در کار پیدا کرده بود، سهامدار شرکت نیز شود. گرچه نسبت به درصد فرهاد کم بود ولی با آن حال اردشیر، بازگشتش به زندگی برایش کافی بود.

فرهاد که می‌دید اردشیر قصد حرف زدن ندارد دست پیش آورد و گوش اردشیر را لای دو انگشتش لمس کرد و به اردشیر که با عصبانیت سرش را به سمت او چرخانده بود نگاه کرد و گفت:

— نه بابا، هنوز که مخملی نشده، مادرت ترسیده.

اردشیر دندان قروچه‌ای کرد و به جای اینکه از دست فرهاد عصبانی

شود حسابی از دست بهار خانم کفری شد. از جا برخاست و روبه روی فرهاد قرار گرفت و گفت:

— فرهاد خواهش می‌کنم الان سر به سرم نذار که اصلاً حوصله‌ی ندارم بعداً در موردش حرف می‌زنیم.

فرهاد لاقید نگاهی به سر تا پای اردشیر کرد و گفت:

— اوه اوه تو کی حوصله داشتی که حالا نداری؟ اصلاً من که دیگه کاری ندارم چه غلطی می‌خوای بکنی یا کردی. از بهار خانوم می‌پرسم تو هم با این گنده دماغیت بشین نقشه‌هاتو بکش.

و به سمت میز خودش حرکت کرد پشت آن نشست و دستش را زیر چانه‌اش قرار داد و خیره به اردشیر که خودش را مشغول کار نشان می‌داد، نگاه کرد.

با اینکه حرفی نمی‌زد ولی عمیقاً خوشحال بود که بالاخره اردشیر پس از شش سال سعی کرده از لاک تنهایی خودش بیرون بیاد. هر بار که به اردشیر نگاه می‌کرد و یاد روز آشنایی‌شان می‌افتاد دلش برای غم او می‌سوخت و خیلی دوست داشت که لحظه‌ی رهایی او را ببیند.

تا غروب که موقع تعطیلی شرکت بود، اصلاً کاری با اردشیر نداشت او هم ترجیح می‌داد در فکر باشد و بیشتر ساعات را سکوت کرده بود. گرچه امروز دنیای ذهنش پر از صدا و نور شده بود.

شب را بدون توجه به نگاه کنجکاو مادر سپری کرد و روز بعد با انرژی بیشتری مشغول کار شد. امروز تصمیم داشت به دیدن ستاره برود. با اینکه نامش را می‌دانست ولی عجیب دلش می‌خواست او را ستاره بنامد. قبل از اینکه به سمت بیمارستان برود به گل‌فروشی رفت و ده شاخه گل رز سفید هلندی انتخاب کرد. غنچه‌های نیمه‌بازی که سر گلبرگ‌هایش همگی به رنگ صورتی ملایم بود؛ گل‌هایی به رنگ دوست داشتن

خودش. از گل‌فروش خواست که گل‌ها را فقط با روبان حریر سفیدی ببندد. احساس می‌کرد با این کار سادگی خودش و قلبش را گل‌ها برای پردیس شرح می‌دهند. از اول صبح چند کلمه بیشتر حرف نزده بود، ولی دوست داشت وقتی ستاره را دید یک دنیا حرف با او بزند و از مهری که در این دو روز به وجودش بخشیده بود او را آگاه کند. سوار ماشین شد و دقایقی طول کشید تا جلوی بیمارستان رسید. ساعت از هفت گذشته بود و می‌دانست که تا دقایقی دیگر شیفت کاری پردیس عوض می‌شود. گردنش را خم نمود و صورتش را در آینه واریسی کرد و دستی لای موهایش کشید. یقه‌ی بلوزش را صاف کرد و از کنسول ماشین ادکلنش را خارج نمود و چند بار روی یقه و گردنش اسپری کرد. نیم ساعتی منتظر ماند. دوباره نگاه منتظرش را به در بیمارستان دوخت، هوا برایش دلپذیرتر از همیشه بود. نفسی کشید و هوا را به‌ریه‌هایش هدایت کرد.

بارش باران شب گذشته هوا را مطلوب کرده بود. به هر دو سوی خیابان نگاه کرد و دوباره توجهش را به در بیمارستان داد. با دیدن ستاره‌اش، زود از جا کنده شد و گل‌ها را از روی داشبورت ماشین برداشت و پیاده شد. کمی صبر کرد تا ستاره از در بیمارستان فاصله بگیرد. نمی‌خواست در برابر دید همکاران با او ملاقات کند.

پردیس با دیدن اردشیر هول و دستپاچه شده بود. نگاهی به صورت سارا که بخاطر دیدن اردشیر ابرویی بالا انداخته بود کرد و گفت:

— ای وای سارا من چی کار کنم؟

سارا با آرنجش به پهلویش پردیس کوبید و به شوخی گفت:

— نمی‌خوای منو بهش پیشنهاد بده. خره این پسر خوشگل، خوش تیپ نداشت یه شیفت فاصله بیفته دوباره اومده دیدنت.

پردیس که از هیجان قدم‌هایش سست شده بود، دستانش را که

به شدت یخ زده بود داخل جیب پالتواش کرد و در جا ایستاد و زیر لب آهسته گفت:

— آخه اینم بدونه...

اردشیر مقابلش قرار گرفت و با نگاه بی‌قرار و رویی گشاده سلام کرد. سارا با خنده از سر شیطنت که تمام صورتش را در برگرفته بود جواب سلام او را داد و با انگشتان باریکش ساعد پردیس را فشرد و گفت:

— من می‌رم عجله دارم خیلی هم خسته‌ام.

و از آن دو فاصله گرفت. پردیس که دهانش از شدت هیجان خشک شده بود، حتی یارای این را نداشت که جواب سلام اردشیر را با آن نگاه مشتاق بدهد. اردشیر گل‌ها را با احترام روی هر دو دستش جلوی پردیس گرفت و سرش را کمی کج کرد و با صدایی که از شوق مرتعش بود گفت:

— بفرمایید این هدیه‌ی ناقابلی برای شماست.

پردیس تمام توانش را در خود جمع کرد و پاسخ داد:

— دلیلی نمی‌بینم قبولش کنم. فکر کردم دیروز جواب‌تون رو گرفته باشین. من قصد ندارم ازدواج کنم.

اردشیر که توقع چنین برخوردی را داشت لبخندی به روی پردیس زد؛ لبخندی که گرمای آن را پردیس هم احساس کرد. سپس پرسید:

— می‌تونم دلیلش رو بدونم؟ با من نمی‌خواین ازدواج کنین یا با هیچ‌کس؟

پردیس بدون تأمل گفت:

— با هیچ‌کس.

اردشیر به گل‌ها با نگاه اشاره کرد و گفت:

— این گل‌ها برای خواستگاری نیست، فقط یه هدیه‌ست برای کسی که احساس می‌کنم قسمتی از گمشده‌ی من در وجود اونه. قول می‌دم

پذیرفتن این گل‌ها رو ندارم به حساب خواستگاری، یا جواب مثبت از جانب شما.

پردیس نگاهی به گل‌های زیبایی که روی هر دو دست اردشیر انتظار دستان او را داشت، انداخت. نسیم ملایمی که می‌وزید، بوی عطر گل‌ها و ادکلن مردانه‌ی اردشیر را درهم آمیخته بود و احساس خوشایندی را به مشام پردیس می‌برد. اردشیر نگاهی به دستان خود کرد و با لبخندی وسیع که روی لبانش نشسته بود گفت:

— دستام خسته شد نمی‌خواین گل‌هاتونو بردارین؟

پردیس خود را جمع و جور کرد و با گفتن نه، از روبه‌روی اردشیر کنار رفت و به سمت مخالف او به راه افتاد.

اردشیر چند گام بلند برداشت و دوباره مقابل او ایستاد و با التماسی که در چشمانش موج می‌زد گفت:

— خواهش می‌کنم این گل‌ها رو از من بگیرین و اگه می‌خواین همین الان بریزین توی سطل آشغال... فقط از من بگیریدشون.

پردیس دوباره چشمانش را به گل‌های زیبا که به سادگی و بسیار دلنشین با حریر سفید بسته شده بود دوخت. تمام سعی‌اش را کرد که چشمان نافذش را بی‌تفاوت کند و پس از لحظه‌ای مکث نگاهی به صورت اردشیر که لبخندی به زیبایی رنگین‌کمان در خود نگه داشته بود، انداخت. وقتی دست لرزانش را به سوی گل‌ها پیش برد گرچه لحظات بسیار کوتاهی بود ولی لحظه‌ای بود که اردشیر را مست نوازش می‌کرد. از چشمان درشت و سیاه اردشیر حرارت مهر و محبت به زیباترین و گرم‌ترین حالات ممکن به صورت پردیس پاشیده می‌شد و اردشیر احساس می‌کرد در یک قدمی آرزوهایش، در یک قدمی زندگی لااقل با صدا و نگاه ستاره، چقدر می‌تواند خوشبخت و سعادتمند باشد. ولی این

حس دقایقی نپایید که پردیس گل‌ها را از روی دستان منتظر اردشیر برداشت و در یک آن خم شد و گل‌ها را کنار جدول پیاده‌رو خیابان روی زمین گذاشت و به سرعت به سمت انتهای خیابان حرکت کرد.

خنده‌ای که از سر ذوق به لبان اردشیر جاری شده بود، چنان روی صورتش ماسید و رنگ باخت که دوست داشت با تمام قوا فریاد بکشد. از اینکه عاشق دختری به مغروری او شده بود و احساس زیبایش نادیده گرفته می‌شد، به قدری از خودش عصبانی بود که دلش نمی‌خواست لحظه‌ای دیگر آنجا بایستد. با عصبانیتی افسارگسیخته، به سمت ماشین حرکت کرد. حسی از عشق و نفرت در وجودش به جنگ درآمده بود. برای لحظه‌ای دلش می‌خواست دنبال پردیس رفته و رفتاری کند که لایق آن بوده. خودش را کنترل کرد و پشت فرمان نشست و سرش را روی آن قرار داد. در جانش اردشیری فریاد می‌زد که همه از او سراغ داشتند؛ مردی عصبی و خشمگین، مخصوصاً از روزی که ستاره رفته بود هر چقدر هم می‌خواست نمی‌توانست دوباره خوش اخلاق شده و آرام باشد. باز اردشیر عصبی درونش فریاد زد، این دختر لیاقت مرا ندارد. لیاقت اینکه جایگزین عشق ستاره شود ندارد. او کسی نیست که جای ستاره، ستاره‌ی مرا بگیرد، جای ستاره‌ی مهربان مرا...

این حرف‌ها وقتی در ذهنش می‌چرخید و با فریاد از گلویش راه به بیرون می‌برد چشمانش از غیظ می‌درخشید. دچار سر‌دردی عصبی شده و شقیقه‌هایش ضربان گرفته بود. دوباره فریاد زد: «در مورد من چی فکر کردی؟ در مورد خودت چی فکر کردی؟ آخ ستاره، آگه تو بودی، آگه تو نمی‌رفتی. من دنبال صدای تو این قدر کور و کر راه نمی‌افتادم تا قلبم، احساسم، غروم زیر پاهای این دختره‌ی مغرور و پست لگدمال بشه، دیگه نه، دیگه دنبال هیچ‌کس نیستم که جای تو رو پر کنه.»

از دست ستاره هم عصبانی بود. زیر لب غریب: «دیگه عاشق هیچ‌کس نمی‌شم. مگه عاشق تو که بودم چی کار کردی؟ چرا باید دنبال یکی دیگه باشم؟ باز من بیچاره دلمو به کسی دادم. مگه همین دل و احساسو روحمو به تو ندادم؟ اون وقت تو با من چی کار کردی ستاره؟ چی کار کردی؟! رفتی، رفتی و تنهام گذاشتی و بدبختم کردی. روز اول عشقم روزی که باید کنار من می‌موندی، با یه تصمیم احمقانه، با سوءاستفاده از تمام احساسم نسبت به خودت، رفتی، رفتی توی آغوش مرگ خوابیدی. آغوش تو حق من بود یا مرگ؟ حالا که مرگ رو انتخاب کردی، پس بخواب، یا آروم بخواب و دست از سر من و احساس من بردار، یا آگه می‌خواهی برگردی منو در مقابل آدمایی نذار که این قدر خوار و خردم کنن.»

پس از دقایقی در دلش احساس بدی پیدا کرد، که چرا با ستاره این طور حرف زده. دستش را روی قلبش گذاشت و سری از تأسف تکان داد و با بغض که مثل یک پنجه‌ی قوی بر گلویش فشار می‌آورد، آرام گفت: «ستاره جونم! متأسفم منو ببخش که صدامو برای تو بلند کردم.» و آهی از نهادش برآمد.

با سرعت سرسام‌آوری بازگشت. لحظه‌ای به خود آمد که جلوی در خانه‌شان متوقف شده بود. حرارت از بدنش بیرون می‌زد. با هر دو دستش صورتش را مالید و چند مشت پی‌درپی روی فرمان ماشین کوبید و بخت خود را لعن و نفرین کرد. وقتی پیاده شد و به سمت در خانه حرکت کرد چند نفس عمیق کشید و آرامشی به خود داد. کلید را در قفل در چرخاند و پا به حیاط گذاشت.

ژینوس و بارید، بچه‌های امیر و مهتاب. دختر عاطفه و یاسر، پسر عمه زینب. با سر و صدا در حیاط مشغول توپ بازی بودند. بارید با دیدن

اردشیر، توپ را برایش شوت کرد و در حالیکه انتظار داشت اردشیر توپ را بگیرد منتظر ایستاد، ولی اردشیر سست در جا ایستاد و توپی که با شتاب به سمتش می‌آمد با برخورد محکم روی صورتش ثابت شد و اعصاب متشنج اردشیر را بیشتر بهم ریخت. سعی کرد خودش را کنترل کند و سر بارید فریاد نکشد. بارید که حسابی ترسیده بود به سمت اردشیر دوید تا ببیند چه اتفاقی افتاده، ولی اردشیر که با یک دست صورت خود را ماساژ می‌داد با دست دیگر دستی روی سر بارید کشید و با گفتن:

— اشکالی نداره برو به بازیت برس.

از او فاصله گرفت.

اردشیر با دیدن یاسر یاد حرف صبح بهار خانم افتاد و مطمئن شد که حتماً عمه زینب هم در خانه‌ی آنهاست. از همه چیز عصبی و کلافه بود؛ از ضربه‌ای که پردیس به روح و احساسش زده بود و حالا از ضربه‌ی توپی که صورتش را آزرده بود. با یا‌الاهی وارد حال شد.

ژاله و بهار خانم و عمه زینب و حاج آقا دور هم داخل نشیمن نشسته بودند. با سلام و احوال‌پرسی با آنها به سمت اتاقش به راه افتاد که بهار خانم پشت سرش وارد اتاق شد و در را به آرامی بست. نگاهی به صورت سرخ اردشیر کرد و با تعجب پرسید:

— چی شده مادر دعوات شده؟

اردشیر خسته و کلافه گوشه‌ی تخت نشست و سری تکان داد:

— هیچی نشده.

آرنج‌هایش را روی زانوانش گذاشت و سرش را لای هر دو دستش که ستون شده بود قرار داد و چشم‌هایش را بست. از هر چیز بیشتر رفتار پردیس روحش را جریحه‌دار کرده بود. بهار خانم جلوتر رفت و با مهربانی

دستی روی سر اردشیر کشید و خیلی آهسته گفت:

— یاسمن هم او‌مده. توی آشپزخونه دارن با عاطفه کارای شام رو می‌کنن. لباساتو که عوض کردی بیا به احوال‌پرسی باهاش بکن، امروز به نیت شما شمع روشن کردم.

سپس کنار اردشیر نشست و دستش را با ملاحظت روی کمر اردشیر کشید و روی شانیه‌ی او قرار داد. دوباره شروع به صحبت کرد:

— اردشیرجان! خیالم راحت باشه که باهاشون خوب رفتار می‌کنی؟ نمی‌دونم یاسمن چقدر قشنگ قرآن می‌خونه. از وقتی برگشتیم به بابات می‌گم، خدا به هر کی نظر کنه، به عروس این جور قسمت شون می‌کنه. دختر با وقار، زیبا، با ادب، با خدا و پیغمبر، با کمالات... دیگه خلاصه هر چی بگم کم گفتم والله...

حرف‌های بهار خانم گنگ و نامفهوم در گوش اردشیر صدا می‌کرد. همان‌طور که چشمانش بسته بود با خود اندیشید، چرا باید دل به کسی ببندم که به بدترین شکل ممکن با من رفتار کرد؟ یاسمن را که همیشه محبت از چشمانش سرازیر است و می‌دانم به من علاقه‌مند است نمی‌بینم. به قول بهار خانم اگر کسی هم لایق دوست داشتن باشد یاسمن است.

دستانش را لای موهایش کرد و چشمانش را گشود و رو به بهار خانم گفت:

— باشه خیالت راحت، ولی سر خود قولی ندین. من حسابی خسته‌ام از صبح سرپا بودم و عصبی‌ام. یه کم استراحت کنم میام بیرون. و در حالیکه روی تخت ولو می‌شد سرش را چرخاند و به صورت بهار خانم خیره شد و اخطارگونه گفت: